

رهگذر

انداختم و گفتم: برادر! مرا مسخره نکن اگر کمکی از دستت بر نمی آید مرا به حال خود بگذار و برو! در جواب گفت: پشت سرت را نگاه کن. آن جا بوته ای را دیدم که سه خربزه بزرگ داشت. نگاهش کردم. گفت: یکی از آن ها را الان بخور و نصف یکی را صبح، و نصف دیگر را هم با آن خربزه سالم با خودت ببر و از این راه برو! و با دست سمتی را نشانم داد. نزدیک ظهر نصف دیگر خربزه را بخور و به خربزه سوم دست زن که به دردت خواهد خورد. نزدیک غروب به خیمه ای می رسی که افراد آن تو را به قافله خواهند رساند. هنوز گیج و متعجب به خربزه ها نگاه می کردم که دیدم اثری از او نیست. به اطراف نگاه کردم ولی او رفته بود. آن قدر گرسنه بودم که توان فکر کردن نداشتم. خربزه را شکستم و شروع به خوردن کردم. چقدر شیرین بود در عمرم خربزه ای به آن شیرینی نخورده بودم. سپس آن دو خربزه دیگر را برداشتم و راهی شدم. مقداری که راه رفتم نصف یک خربزه و بقیه اش را نیز هنگام ظهر که هوا بسیار گرم شده بود خوردم. در این لحظه رئیس قبیله نگاهی به مرد عرب انداخت و شرمگین ادامه داد: نزدیک غروب خیمه ای از دور می بیند ولی هنوز به سمت خیمه نیامده شما بر سرش می ریزید و او را به زور به این جا می آورید. پس از شنیدن حکایت مرد عرب همه سکوت کرده بودند و هم دیگر را نگاه می کردند. رئیس قبیله چاقویی از جیبش درآورد و خربزه را برید. زن قطرات اشک را از گونه هایش پاک کرد. زنی دیگر جلو آمد و چون چشم های خیس زن جوان را دید پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ آن مرد عرب کیست؟ زن جوان همان طور که از کنارش رد می شد با بغض گفت: کسی که امام زمان (عج) را دیده است.

پولم نتوانستم همراه همان کاروان برگردم با نزدیک شدن زمستان مصلحت دیدم با آخرین کاروانی که عازم بود همسفر شوم. پس از زیارت و گله و شکایت به امام رضاعلیه السلام از شهر بیرون آمدم تا خود را به قافله برسانم. کسی راه را نشانم داد. تا غروب مشغول راه پیمایی بودم اما اثری از کاروان پیدا نکردم از گرسنگی در حال ضعف بودم. کم کم تاریکی بر آن بیابان سایه می انداخت و من گرسنه و تشنه بیهوده تقلا می کردم که ناگاه چشمم به مکان بلندی افتاد در آن جا چشمه آبی دیدم. در حالی که خدا را شکر می کردم آبی نوشیدم. با خود گفتم بهتر است اول نماز بخوانم. بعد از نماز، هوا کاملاً تاریک شده بود. پلک هایم از خستگی سنگینی می کرد اما جرات خوابیدن نداشتم. تمام آن صحرا پر شده بود از صدای حیوانات درنده. نشستم و زانوهایم را در خود جمع کردم. چشم های چند گره از دور برق می زد و تنم را به لرزه می انداخت. اما دیگر اختیار پلک هایم را نداشتم. با نسیم خنکی از خواب بیدار شدم هوا هنوز روشن نشده بود اما مهتاب، صحرا را روشن کرده بود. از سوز سرمای دیشب تمام استخوان هایم درد می کرد و اصلاً نای بلند شدن نداشتم. از طرفی به شدت گرسنه بودم. ناامید از همه جا زانوی غم بغل گرفتم. ناگهان دیدم سواری می آید. بار دیگر لرزه بر اندامم افتاد با خود گفتم: حتماً برای دزدی آمده و وقتی ببیند من چیزی همراه ندارم عصبانی شده و مرا خواهد کشت، اما نزدیک که رسید سلامم کرد. در طنین صدایش آرامش عجیبی بود که ترس را از دل من زدود. از وضعم پرسید. به گرسنگی ام اشاره کردم. گفت: «کنار تو سه خربزه هست چرا آن ها را نمی خوری؟» با ناامیدی نگاهی به او

چند نفر از مردان قبیله، غریبه ای را به دنبال خود می کشاندند. مرد غریبه که سعی داشت خود را از دست آنان رها کند مرتب فریاد می زد «آترکونی انا مسافر» یکی از مردانی که بازوی مرد عرب را چسبیده بود رو به همراهش گفت: حتماً برای جاسوسی آمده و همراهش با تکان دادن سر حرف او را تایید می کرد. مردان قبیله، عرب را نزد بزرگ قبیله بردند. زن جوانی که در همان حوالی مشغول شستن لباس بود از در باز خیمه ماجرا را دنبال می کرد. صدایشان به وضوح شنیده می شد با این حال زن گوش هایش را تیز کرد. رئیس قبیله به عربی سوالاتی از مرد پرسید. زن و افراد قبیله که فارسی زبان بودند چیزی از حرف های مرد نمی فهمیدند. بار دیگر صدای رئیس قبیله بلند شد که با خشم می گفت: «انت کذاب» و بعد رو به مردان قبیله گفت: با چه جسارتی دروغ می گوید. با اشاره رئیس قبیله چند نفر از مردان شمشیرهایشان را بیرون کشیدند. مرد عرب از ترس بر خود لرزید. ناگاه از زیر عبایش خربزه ای نمایان شد. زن که کنجکاویش تحریک شده بود به نزدیک خیمه آمد تا از نزدیک شاهد ماجرا باشد، اما طوری ایستاد که افراد داخل خیمه او را نبینند. رئیس قبیله پس از دیدن خربزه بار دیگر به عربی از مرد سوالاتی پرسید و مرد هم پاسخش داد. پس از تمام شدن حرف های مرد عرب، رئیس قبیله که چشم هایش خیس شده بود به دست و پای مرد عرب افتاد و آن ها را بوسید. مردان قبیله با تعجب به هم نگاه کردند. رئیس گفت: بروید برای این مرد لباس های تمیز بیاورید و راه را نشانش دهید و چون نگاه پرسش گرانه آن ها را دید، سرنوشت مرد عرب را چنین تعریف کرد: این مرد می گوید: با کاروانی به مشهد رفته و بعد از مدتی به علت تمام شدن

